

یک نسخه خطی پرارزش دیوان خسرو

سید امیر حسن عابدی*

یک نسخه خطی پرارزش دیوان حضرت امیر خسرو دهلوی^۱ در مرکز میکروفیلم نور دهلی نو، نگهداری می شود. ابتدا و انتهای نسخه موصوف ناقص است و بیشتر از دویست سال از کتابت آن می گذرد. یکی از مزایای این نسخه، داشتن غزلیات ذیل می باشد که در هیچ نسخه چاپی موجود نمی باشد:

باز باد صبح بوی آشنایی می دهد آب چشم مستمندان را روایی می دهد
ای رخت آشوب و چشمت فتنه و زلفت بلا دل نگر کو با کیانم آشنایی می دهد
وہ کہ باری زیبا را رها کن بنگرم تا هنوزم دیده لختی روشنایی می دهد
آمدم بر آسمان دولتت امیدوار کیست کو درویش مسکین را نوایی می دهد

*

گفتی از دست فراق من نخواهی برد جان تو چه گویی خود که ما را دل گواهی می دهد
تو مکن بیگانگی باری چو می دانی که چرخ آشنایان را یک [ی] دیگر جدایی می دهد

خون خسرو رایگان ریزد رقیب بی خصال

گر بیک شمشیرم از دستت رهایی می دهد

*

*- استاد ممتاز فارسی دانشگاه دهلی، دهلی.
۱- ۶۵۱-۷۲۵ هجری/۱۲۵۳-۱۳۲۵ میلادی.



باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد
 این دل صد پاره کش پیوندها کردم بصبر
 پاره پاره کرد سر تا پا دل پرآتشم
 چشمم را گفتم ببین در نیکوان نشنید هیچ
 باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد
 این همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد
 وز برای سوزشم بین تا چه آتش پاره شد
 تا گرفتار یکی مردم کش خون خواره شد

*

دی ۰۰۰ ن بزیر او سر دیوانه گشت
 دید چون دیوانگی من بزد در سینه دست
 وز سر دیوانگی درپیش آن عیاره شد
 سختی دل بین که بسته سنگ و در نظاره شد

تا بکوه و دشت تفتیم همچو فرهاد از غمت

چاره خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

*

باد صبا بسرو روانش کجا رسد
 سرو ارچه در بهار لطیف و جوان بود
 عاشق در آرزوی میان چو موی او
 هر روز ماه گرچه بر ابرو کشد کمان
 تنگ شکر به گنج دهانش کجا رسد
 هم در قد چو سرو روانش کجا رسد
 با آنکه موی شد به میانش کجا رسد
 در ابروی بلند کمانش کجا رسد
 عین الکمال از یرقانش کجا رسد
 چشمم ز عشق سرمه او می شود
 با خاک پای شاه جهانش کجا رسد

خسرو که شد بمدحت تو جادویی زبان

هر کس بجا دوان زمانش کجا رسد؟

*

شیرین دهان دوست که راحت بجان دهد
 اینک ز کشتگان جفایش یکی منم
 ای باغ ز سوز دل بلبلان بترس
 بوسه طلب کنم بگری لب گنه ز کیست
 آب حیات از آن لب شکر فشان دهد
 کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد
 گلزارها مکن که صبا را عنان دهد
 چون بخت در نواله مرا استخوان دهد
 هر لحظه بوسه‌ای بلب آن جوان دهد
 مست خراب و او همه رطل گران دهد
 وان ناخدای ترس مرا هم همان دهد
 کار من از شراب بدین جایگه رسید

آخر رسید دور من آن مست ناز کو تا یک قدح بدست خودم در دهان دهد
کارم شدست هم بزنم گر پیاله را خود چاشنی کند به من ناتوان دهد

*

ای داشته پسر ز رعونت کلاه کژ سر کژ مکن که بد بودت جایگاه کژ
ار نیک گوش آرند و نیکت چو طینتست گر خاک سرور است برآید گیاه کژ
سپس باد بین که چه سانش افگند بخاک غنچه که می‌نهد دو سه روزی کلاه کژ
از چشم راست بین همه را کز کژی بود کردن به مردمان ز تکبر کلاه کژ
گر راهبت بیادیه‌های کژ افگند تو سمت راست گیر اگر هست راه کژ
دنیا ز جهد تو نشود بر مراد تو گر زور دست تشنه نشد مشکل جاه کژ

خسرو حساب خویش ترا راست داد پند

تو خواه راست دان سخنش را و خواه کژ

*

مخند از داد من جانا نه بر بازیست آه من درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن
گرچه جان پاره کنم کی باورم داری مرا کاسیب خاری هیچ گه نگرفت در دامن

*

گناهی جز وفاکاری من اندر خود نمی‌بینم

ندانم تا که فرمودست دل از دوستان بر کن

اگر از ناز خون‌ریزی فدایت گردم ای بدخو

وگر در (وقت جان خواهی رضایت جویم ای دشمن

ببر از من همه اسباب هستی جز وفا باری

که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو با من

مرا در باغ می‌خواهی مگر آگه نه ای از خود

رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعه رندان

سزایی گر نمی‌ارزم سفالین بر سرم بشکن



رقیبا گردنش بار گریبان برنمی یابد
 تو از خون مسلمانان گران بارش مکن گردن
 برفت از یاد خسرو را ... بود و در کوش
 چو مرغی در قفس ماند فرامش گردش مسکن

*

امروز باز شکل دگر گشت یار من باری بگردد از من و از روزگار من
 صد ره فتاد بر در خویشم بدید و هیچ رحمت نکرد بر دل امیدوار من
 عمرم در انتظار شد و یک دم آن حریف نامد که وای بر من و بر انتظار من
 گه آه و گاه گریه و زاری و گه نفیر یارب کجا شد آن همه صبر از قرار من
 ای مردمان بزهره و مه بنگرید لیک زینها منگرید بسوی نگار من
 ایزد کجاست بهر هلاک من آفرید ای آفت دل من و آشوب کار من
 دشمن بدید گریه خسرو دلش بسوخت
 هرگز نه گفتمش که بس ای دوست دار من

*

گر تو یک بارک ازین چشم سیه بستانی ملک نه چرخ ز خورشید وز مه بستانی
 عارضت ماند در انبوهی جان ای سلطان چه شود گر نفسی عرض سیه بستانی
 آن دلی گر همه خوبان نتوانند ستد گر توزان چشم کهنی نیز نگه بستانی

*

بضمانیت تو بوسه همی خواهم وام لیک شرطی که یکی بدهمی و ده بستانی
 و بدمست شد گنهم منت تو بردیده است؟ گرکشی چشم [به] انصاف گنه بستانی
 جان گریزانست ز خسرو اگر آن سو ای باد
 بگذری بوی از آن زلف سیه بستانی

*

چشمم بروی او بین این خونچکان وان خوی او را نگر حریفم من گل بدست و او می
 چشمش بتیغ رایت صفدر چو رستم و مل چشمم بلعل پاشی هر دل چو حاتم طی

داغیست زو برین دل خواهم بجان دگر هم تنها روا نه دارم داغی که دارم از وی
گر عاشقست صادق دانی که چیست خوفش گنج بلا سراسر رنج و جفا پیایی
وعده کنی چو فردا دانم چو من جراحت
با خود هم ار بجانم گویم که خسروانی

مقطعات

خواجه شهریست یا سیه کاریست که سیه کرد روی دیوان را
دود برخاست از پی قلمش بس که ز این بسوخت کیهان را
از خطش بوی خون همی آید کز سیاهی دل نوشت آن را

بر بام ار جهد بحریمی برابر است خردی که ... کشت جهد پر ادب بود؟
چون پشه در خزد بمیان دو ران پیل زو پیل کینه چون کشد ار در غضب بود

ور پیل گر نیست آن عجب پشه که گر پیل خورد خون این عجب بود

مخالفت چون قاضی فلان قصبه که از وی آن قصبه همچو کلک اوست بخون
بزرق وحیله پیاده است پیش او بین بلاد فتنه و کیلان او درون و برون
بخون دود چراغی دوزخ آشامد دهد ز سردی دل آه دودناک برون
و اینکه هست کژیهای کور دستارش؟ بگرد گرد سر او را ز ضد گریست فزون
... .. قبول کند؟ که باد لعنت ایزد بر آن جهان ملعون

بترس ای مرد دفتردار ز ایزد مکن تیز از قلم بازار دزدی
ورق درپیش دزدی پرده تست؟ در آن پرده بسی اسرار دزدی
سیه دل چون دواتی و قلم را سیه رو کرده‌ای از کار دزدی
ز کلکت هر رقم دزدی سیاهیست به کاغذ بیدار دزدی
قلم کایزد فرستاد از ... وحی شرار دزدی



رباعیات

چندان که دلا رخت بناسوت دهند جا در چه بابلت چو هاروت دهند
آسان بودت گذشتن از نه دریا کشتی الراء عالم لاهوت دهند؟

از ظلمت فسق در رخم آب نماند و از ولوله‌های شهوتم خواب نماند
تا شسته شوی مگر سیه رویی من در دیده همچو سنگ من آب نماند

دی خلقم از شمس فلک پایه رسید پوشیدن جمله عیب را مایه رسید
آن جامه صافی چو شعاع خورشید نوریست کز آفتاب در سایه رسید

سودای حسن آن را که بسر کرد گذر سودای دگر کجاش
سرکشیست بر اهل عرفان محکم هم یاد خدا در دل و هم یاد دگر

درویش که آمده است بیرون از خویش سلطانش نیززد به غلامی درپیش
گر بفروشند ملک صد سلطان بیش حاصل نشود نیم ... ی درویش

غم نیست گر از ولولۀ دیو لعین افزونست گناه من ز ذرات زمین
چون بر کرم حق اعتمادست و یقین ان یفسونی خطیی یوم الدین؟

نیکو نبود ار مسلمان گفتن در غیب دوستی پریشان گفتن
کس را به پس پشت چرا باید گفت چون که به پیش رو نتوان گفتن

یارب ز بداندۀ انصاف تویی در نیک و بد هر همه داننده تویی
هر چند ره ماهای دورست هم باز رهم چون تو رهاننده تویی

* * *